



مجید محمود پور و هاب
تصویرگر: حمید رضا بیدقی

سالی که باران نبارید

و شش قصه‌ی دیگر



قصه های قشنگ

انصاف و
عدالت

سالی که باران نبارید

و شش قصه ی دیگر

نویسنده: محمود پور وهاب
ویراستار: شهرام رجب زاده
مدیر هنری: بهزاد غریب پور
تصویرگر: حمید رضا بیدقی
طراح گرافیک و جلد: شاپور حاتمی
حروفچینی: مریم حافظیه
نوبت چاپ: دوم ۱۳۸۷
تیراژ: ۳۳۰۰
چاپخانه: نگارش
لیتوگرافی: متین

www.mehrab-e-ghalam.com
www.meg.ir

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۲۳-۵۱۲-۳



تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان شهدای
ژاندارمری، شماره ۲۱۶
تلفن: ۸۰ - ۶۶۴۹۰۸۷۹ و ۶۶۴۱۸۱۹۰ نمابر: ۶۶۴۶۵۲۰۱
صندوق پستی: ۱۳۱۴۵-۵۶۸

سرشناسنامه: پور وهاب، محمود، ۱۳۴۷-
عنوان و پدیدار: سالی که باران نبارید و شش قصه ی دیگر / نوشته ی محمود پور وهاب
مشخصات نشر: تهران: مهراپ قلم، کتاب های مهتاب، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۴۴ص: مصور (رنگی)
فروست: قصه های خیلی قشنگ ۱۳.
یادداشت: فیبا
یادداشت: گروه سنی: ب.ج.
موضوع: داستان های مذهبی.
موضوع: داستان های کوتاه.
رده بندی دیویی: ۱۳۸۵ س ۷۸۵ پ ۲۹۷/۶۸
شماره کتابخانه ملی: ۳۴۸۹۵-۸۵۰



خاطره‌ی شیرین^۵

من تشنه‌ام^۸

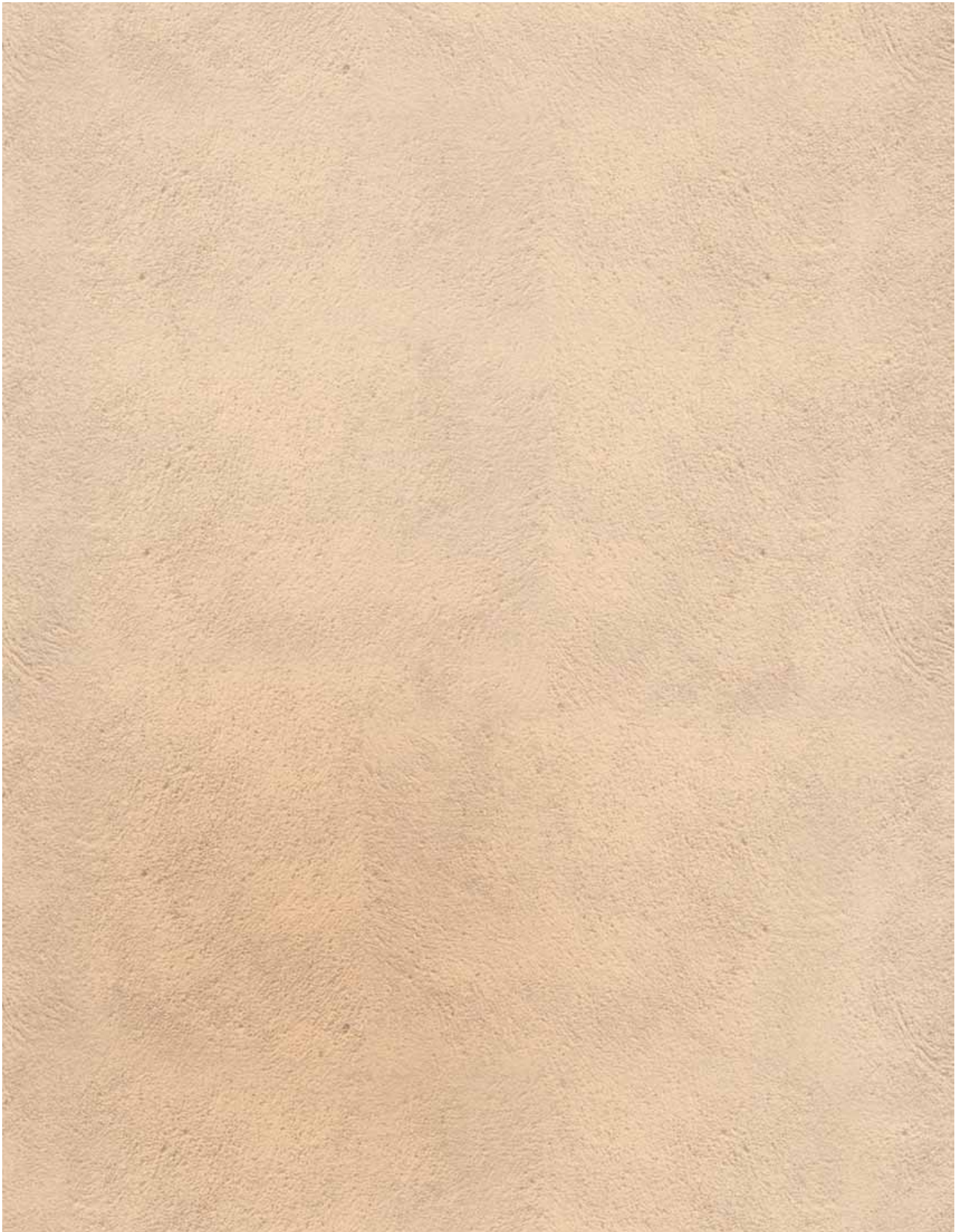
دست‌های زخمی^{۱۱}

گردنبند امانتی^{۱۲}

یار وفادار^{۱۶}

سالی که باران نبارید^{۱۹}

مُزد کارگر^{۲۱}



خاطره‌ی شیرین

آفتاب درست به وسط آسمان رسیده بود. احمد به بیلش تکیه داد. عرق صورتش را با آستین پاك كرد. نگاهی به دوست جوانش مالك كرد. مالك هم مثل او خسته شده بود.

به مالك گفت: «دیگر موقع نماز و استراحت است، بیلت را کنار بگذار!» او و مالك کنار جوی آب رفتند. دست و صورتشان را شستند و وضو گرفتند. زیر سایه‌ی درختی نماز خواندند و بعد، بقچه‌ی ناهارشان را باز کردند. نسیم ملایمی می‌وزید. مالك نگاهی به سرتاسر باغ كرد. خاك‌های تازه شخم خورده، رنگ و رویی به باغ داده بود. آهی کشید و گفت: «كاش زودتر كار ما در این باغ تمام می‌شد.»

– چه شده مالك؟! خیلی عجله داری.

– چند روز است كه از خانواده‌مان دوریم. دلم برای بچه‌ی كوچولویم يك ذره شده. احمد لبخند زد و گفت: «چند تا بچه داری؟»

– دو تا، ولی بچه‌ی كوچك‌ترم را بیشتر دوست دارم. آخر خیلی ناز است.

احمد گفت: «من هم دو تا بچه دارم؛ یکی دختر و یکی پسر. می‌دانی؟ دوقلویند. من هم مثل تو یکی را بیشتر از دیگری دوست داشتم، یعنی پسر م را. الآن دیگر هر دو بزرگ شده‌اند. ولی...»

– ولی چه احمد؟! –

– می‌دانی مالک؟! هرگز فراموشم نمی‌شود. سال‌ها پیش بود. يك روز تصمیم گرفتم بروم خانه‌ی پیامبر. آن موقع بچه‌هایم هفت هشت ساله بودند. لباس نو تنشان کردم و آن‌ها را با خودم به خانه‌ی پیامبر بردم. پیامبر(ص) با دیدن آن‌ها خیلی خوشحال شد و هر دو را بوسید. بعد، از ما پذیرایی کرد. من هم مثل تو علاقه‌ی زیادی به





پسرم داشتم. او را روی زانویم نشاندم. دوبار به او خرما دادم و او را بوسیدم. پیامبر که متوجه رفتارم بود، یکدفعه با ناراحتی رو به من کرد و گفت: «چرا با فرزندان یکسان رفتار نمی‌کنی؟» خجالت کشیدم و گفتم: «حق با شماست.» آن وقت خرمایی برداشتم به دخترم دادم و او را هم بوسیدم. پیامبر لبخند زد و گفت: «بین فرزندان به عدالت رفتار کنید؛ همان‌طور که دوست دارید فرزندان هم به خوبی و عدالت با شما رفتار کنند!» از آن به بعد، متوجه اشتباهم شدم و سعی کردم به بچه‌هایم یکسان محبت کنم.

مالك خندید و گفت: «چه داستان قشنگی! درس بزرگی برای من بود.»

من تشنه‌ام

صدای آرام قُدْ قُدْ مرغ و جیک جیک جوجه‌هایش از توی حیاط می‌آمد. پیامبر کنار ایوان داشت استراحت می‌کرد. فاطمه مشغول کار بود. حسن و حسین در گوشه‌ی اتاق با هم بازی می‌کردند. آن‌ها می‌دانستند که پدر بزرگشان دارد استراحت می‌کند. به خاطر همین، آهسته با هم حرف می‌زدند. حسن دست از بازی کشید و پیش مادرش رفت.

– مادر! من تشنه‌ام، کمی آب به من بده!
اما مادر دستش بند بود. داشت آرد خمیر می‌کرد. حسن صدایش را کمی بلند کرد.

– مادر جان! گفتم تشنه‌ام. کمی آب به من بده.
پیامبر(ص) صدای حسن را شنید. فوری از جا بلند شد. ظرفی برداشت و به حیاط رفت. صدای قُدْ قُدْ مرغ، بلندتر شد. پیامبر از گوسفندی شیر دوشید و به اتاق بُرد. حسین جلو دوید و گفت: «پدر بزرگ! من هم تشنه‌ام.»
ولی پیامبر ظرف شیر را به طرف حسن گرفت. حسین خودش را جلو حسن انداخت دو دستش را بلند کرد.

– پدر بزرگ! پدر بزرگ! به من بده، به من...
پیامبر حسین را دور زد و دوباره ظرف شیر را به طرف حسن گرفت هر چقدر حسین سعی کرد ظرف را بگیرد، پیامبر به او نداد. بالاخره ظرف شیر را به حسن

داد و حسن شیر را نوشید. پیامبر دوباره به حیاط رفت. کمی شیر دوشید و آمد به حسین داد. فاطمه که متوجه رفتار پدرش بود، گفت: «پدر جان! مگر حسن پیش شما عزیزتر از حسین است؟ چرا شیر را اول به حسن دادی؟»
پیامبر هر دو نوه‌اش را در آغوش گرفت و گفت: «نه، هرگز! خواستم عدالت و نوبت را رعایت کرده باشم. چون حسن زودتر از حسین آب خواسته بود، اول شیر را به حسن دادم.»
آن وقت پیامبر هر دو نوه‌اش را بوسید و به شوخی هر دو را قلقلک داد. صدای خنده‌ی بچه‌ها اتاق را پر کرد.

دست‌های زخمی

– از کجا می‌آیی سلمان؟! چرا ناراحتی؟
سلمان روی چهار پایه‌ای کنار مغازه‌ی دوستش نشست.
– آب داری؟ خیلی تشنه‌ام.
دوستش فوری به داخل مغازه رفت و با ظرف پر از آب برگشت و آن را به دست
سلمان داد و گفت: «بفرما، خُنک است.»
سلمان آب را نوشید.
– نگفتی چرا ناراحتی؟
سلمان فارسی آهی کشید و گفت: «به خانه‌ی فاطمه رفته بودم. با همسرش علی
کاری داشتم. در خانه نبود. فاطمه مرا به داخل خانه دعوت کرد. رفتم و نشستم تا علی
برگردد، ولی نیامد. در آنجا چیزی دیدم که خیلی ناراحت شدم.»
– چه چیزی؟
– دختر پیامبر داشت با آسیاب دستی جو آرد می‌کرد. دست‌هایش پر از زخم و تاول
بود. يك جای زخمش خون آمد. بلند شد؛ رفت و دستش را با پارچه‌ای خوب بست
و دوباره مشغول کار شد. بچه‌ی کوچولوش حسین هم کنارش خوابیده بود و از
گرسنگی گریه می‌کرد. خدمتکارش فُضّه از راه رسید. بچه را بغل کرد و بیرون رفت تا

آرامش کند. گفتم: «دختر رسول خدا! می‌بینم دست‌هایت از شدت کار زخمی شده است. آیا بهتر نیست این جور کارها را به خدمتکارت فَضّه بسپاری؟» فاطمه(س) با مهربانی لبخند زد و گفت: «می‌دانی سلمان؟! پدرم کارهای خانه را بین من و فَضّه تقسیم کرده. يك روز نوبت اوست و روز دیگر نوبت من. امروز روزی است که فَضّه باید استراحت کند.»

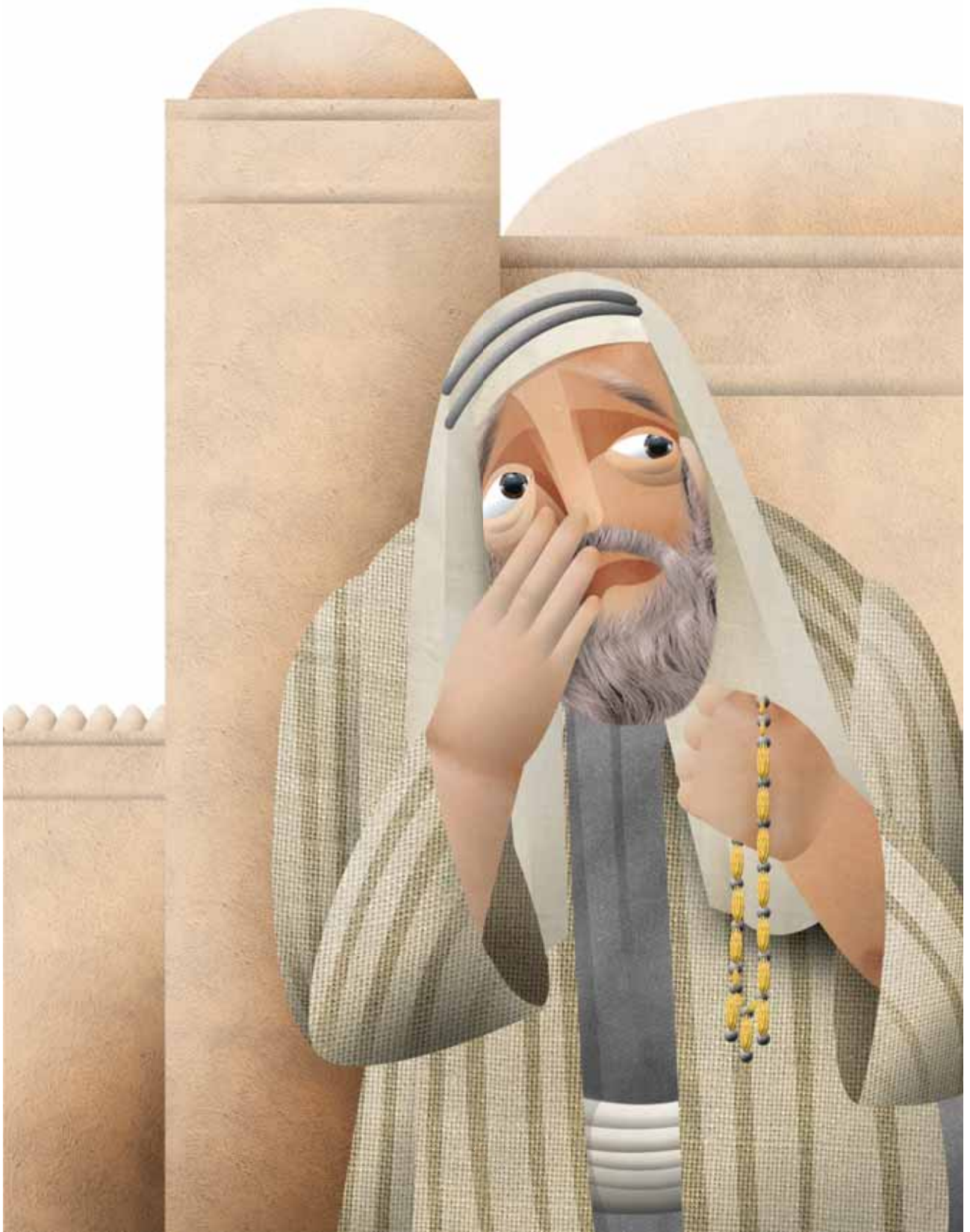
دوست سلمان آهی کشید و گفت: «عجب! مسلمانی یعنی همین.»



گردن بند امانتی

نفس نفس زنان گفت: «شما علی بن رافع،
صندوقدار بیت‌المال مسلمین هستید؟»
– بله، شما کی هستید؟
من خدمتکار امیرالمؤمنین، حضرت علی(ع)
هستم. او با شما کاری فوری دارد. با من بیایید!
– در این وقت شب؟!
– بله، او خیلی ناراحت است. می‌خواهد
همین حالا شما را ببیند.
علی بن رافع فوری به داخل خانه برگشت.





با عجله لباس پوشید.

هنوز خدمتکار علی‌دم در منتظرش بود. در را پشت سرش محکم بست و با او به راه افتاد. نمی‌دانست علی با او چه کار دارد. نگران شد. طاقت نیاورد و پرسید: «گفتی امیرالمؤمنین ناراحت بود؟ برای چه؟»

— به خاطر گردنبندی است که به دخترش داده‌ای.

علی بن رافع يك لحظه ایستاد. خشکش زد. تازه فهمید موضوع چیست. — آخر این که ناراحتی ندارد! من آن گردنبند را امانت به او داده‌ام تا پس از دو سه روز برگرداند. بعد، دوباره راه افتاد.

— من درست نمی‌دانم، ولی شنیدم که با دخترش تند صحبت می‌کرد و می‌گفت: «تو این گردنبند را که مال بیت المال و همه‌ی مسلمانان است، به گردنت آویزان کرده‌ای.» تقریباً همین حرف‌ها را می‌زد.

صندوق‌دار گفت: «آخر تقصیر من چیست؟ دخترش آمد، گفت: موقع عید است؛ این گردنبند را بده، من بعد از دو سه روز آن را برایت پس می‌آورم. چون دختر علی بود، رویم نشد جواب رد بدهم؛ به عنوان امانت به او دادم.»

— خوب، همین! خودت که با اخلاق امیرالمؤمنین آشنایی. می‌ترسد کسی این گردنبند را در گردن دخترش ببیند و بفهمد که او آن را از بیت المال مسلمانان گرفته. فکر می‌کنی آن وقت نمی‌گوید چطور دختر علی می‌تواند از گردنبند استفاده کند و زنان و دختران دیگر این حق را ندارند؟ نمی‌گوید این چه عدالتی است که علی دارد؟

علی بن رافع به فکر فرو رفت. مثل اینکه حق با خدمتکار بود. به خانه‌ی علی رسیدند و داخل شدند. صندوق‌دار سلام کرد. علی(ع) ناراحت بود. با دیدن صندوق‌دار گفت: «آیا تو به مسلمانان خیانت می‌کنی؟»

— ای امیر المؤمنین! پناه می‌برم به خدا، هرگز!

— پس چگونه گردنبندی را بدون اجازه و رضایت مردم به دخترم دادی؟

– دختر شما آن را به عنوان امانت از من گرفت و ضمانت کرد آن را صحیح و سالم برگرداند، ولی حالا... حالا فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ام. چون دختر شما بود، رویم نشد که جواب رد بدهم، ولی...

– این گردن‌بند را بگیر و دیگر هرگز آن را به کسی نده که مجازات خواهی شد! صندوق‌دار خجالت زده گردن‌بند را برداشت. علی با صدای بلند، طوری که دخترش هم بشنود، گفت: «وای بر دخترم! اگر آن را به امانت

نگرفته و ضمانت نکرده بود، مجازات می‌شد.»

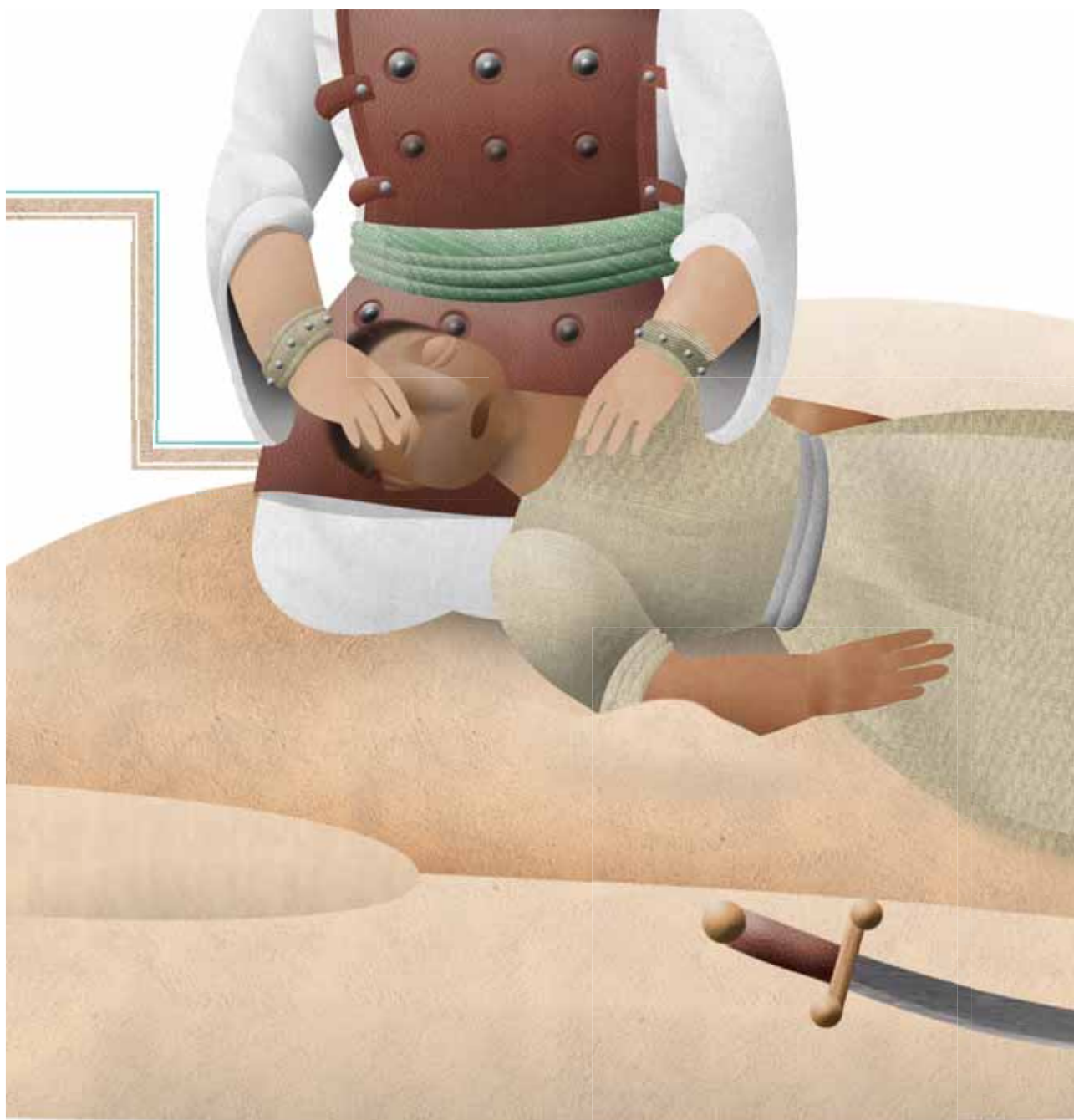
صندوق‌دار از خانه‌ی علی بیرون آمد. عرق چهره‌اش را پاک کرد و نفس راحتی کشید.



یار وفادار



روز عاشورا بود، روز فریاد و ناله، روز اشک و شیون. «جَوْن»^۱ نگاهی به میدان کرد. کشته‌ها این سو و آن سو بر خاک افتاده بودند. بی‌سر، بی‌پا، بی‌دست و خونین. آن‌ها یاران امام بودند. کسانی که ساعتی پیش در کنارشان بود.



جون نگاهی به آسمان کرد. آهی بلند کشید. دانه‌های درشت عرق از صورت سیاهش
پایین ریخت. دیگر طاقت نیاورد. بی‌تاب و بی‌قرار جلو رفت. لبانِ تشنه و ترک خورده‌اش

باز شد: «مولای من! فرزند پیامبر! به من اجازه بده تا به میدان بروم.»
امام حسین (ع) چشم‌های اشک‌آلودش را به او دوخت و با صدای غمگینی گفت: «تو به خاطر خدمت و پرستاری ما همراه ما بودی. اکنون آزادی که هر جا می‌خواهی بروی.»

چشم‌های جون پر از اشک شد. چشم‌های بارانی‌اش را به امام دوخت و گفت: «فرزند زهرا! من در موقع آسایش و راحتی در کنار شما بودم. آیا انصاف است که در سختی و بلا شما را تنها بگذارم؟ نه، نه، هرگز! آیا می‌خواهی به بهشت نروم؟ نمی‌خواهی نامم بزرگ بماند؟ نه، به خدا سوگند از شما جدا نخواهم شد تا خون من با خون شما مخلوط شود.»

امام او را از زمین بلند کرد. لحظه‌ای چشم‌های اشک‌آلودش را به او دوخت؛ چشم‌هایی که به جون می‌گفت: «تو چقدر با انصافی! کاش ذره‌ای از وفا و انصاف تو را دیگران داشتند. کسانی که وقتی خطر را دیدند، در سیاهی شب فرار کردند و مرا تنها گذاشتند. کاش کمی از انصاف تو را این مردم داشتند. آن‌ها به جنگ من آمده‌اند، در حالی که می‌دانند من فرزند رسول خدا و زهرایم.»

امام پیشانی‌جون را بوسید و به او اجازه داد که به میدان برود. جوان پیراهنش را در آورد و شمشیرش را در هوا چرخاند و به میدان رفت. اوشجاعانه جنگید و بالاخره شهید شد.

امام حسین به سویش رفت. سرش را بر زانوی خود گذاشت. با صدای گرفته و بغض‌آلود گفت: «خدایا! او را با محمد محشور^۲ کن.»

۱. جون: غلام سیاهی بود که ابوذر غفاری او را در راه خدا آزاد کرده بود. وقتی که امام حسین به طرف کربلا حرکت کرد، جون در میان همراهان و خدمتگزاران امام بود.
۲. محشور: همدم، همراه، همصحب

سالی که باران نبارید

— سلام آقا!

— سلام

— ببخشید، شما مُعْتَب، دوست امام صادق هستید؟

— بله، من مُعْتَب هستم. روزگاری نماینده و وکیل امام بودم.

جوان با خوشحالی کنار معتب نشست.

— آقا! خیلی از دیدن شما خوشحالم. بفرمایید منزل؛ خانه‌ی من همین نزدیکی است.

— نه، مسافرم. آمدم در این مسجد نمازم را بخوانم و بروم.

— شنیده‌ام امام صادق مردی بسیار پرهیزگار و دانشمند بود.

— همین‌طور است که می‌گویی. او شاگردان زیادی داشت.

— من مردی به بزرگی او ندیده‌ام. خیلی مهربان و عادل بود.

— عجب! من تا حالا درباره‌ی عدالت او چیزی نشنیده‌ام. اگر زحمتی نیست،

دوست دارم در باره‌ی عدالت و انصاف او خاطره‌ای برایم نقل کنید.

معتب دستی به ریش‌های بلند و سفیدش کشید. کمی فکر کرد و بعد لبخندی زد و شروع کرد به حرف زدن.

— یادم است که يك سال باران نبارید. یعنی خشکسالی شد. در آن سال، قیمت

گندم و نان، روز به روز بیشتر می‌شد. مردم وحشت زده بودند. هر کسی سعی

می‌کرد گندم بیشتری ذخیره کند. آن‌ها که فقیر بودند، آن قدر پول نداشتند

که غذای چند روزشان را یکجا بخرند. بعضی هم که پول داشتند، گندم پیدا

نمی‌کردند. در یکی از همین روزها امام صادق مرا صدا زد و گفت: «ای معتب!

ما امسال در خانه گندم داریم؟» گفتم: «بله، به اندازه‌ی چند ماه، شاید هم به اندازه‌ی يك سال گندم ذخیره داریم.» فکر می‌کردم آقا نگران آذوقه‌ی خانه است و از این حرفم خوشحال می‌شود؛ ولی امام حرفی زد که خیلی تعجب کردم.

— مگر چه گفت؟

— امام (ع) گفت: «آنها را به بازار ببر و به مردم بفروش.» با تعجب گفتم: «فرزند رسول خدا! خودتان که بهتر می‌دانید گندم در مدینه نایاب است. اگر این‌ها را بفروشیم، دیگر نمی‌توانیم به این راحتی گندم پیدا کنیم.» او گفت: «همین که گفتم. فوری همه را در اختیار مردم بگذار و بفروش.» ناچار گندم‌ها را به بازار بردم و به سفارش امام صادق به مردم بینوا فروختم. به این ترتیب، خیلی از مردم که گندم پیدا نمی‌کردند، مقداری گندم به دست آوردند. بعد از فروختن گندم، با ناراحتی پیش امام رفتم. هنوز نمی‌دانستم منظور امام از این کارها چیست. امام وقتی مرا دید، لبخندی زد و گفت: «ای معتب! از این به بعد، گندم خانه‌ی مرا روز به روز از بازار بخر. نان خانه‌ی من نباید با نانی که مردم مصرف می‌کنند، فرق داشته باشد. نان خانه‌ی من باید نیمی گندم و نیمی جو باشد. شکر خدا آن قدر توانایی دارم که مصرف نان خانه‌ی خودم را تا آخر سال به بهترین وجه تهیه کنم. ولی این کار را نمی‌کنم. چون دوست دارم نزد خدا از نظر زندگی و خرج و مخارج، با بقیه‌ی مردم مساوی باشم.»

— چه خاطره‌ی زیبایی! خیلی ممنونم که این خاطره‌ی زیبا را برایم تعریف کردید.

— من هم ممنونم. امیدوارم تو هم مثل امامت با مردم مهربان و با انصاف باشی.

مُزد کارگر

غروب بود. با امام به خانه‌اش رفتم. در خانه‌اش چند نفر مشغول بنایی بودند. دیوارها را خراب کرده بودند. دو سه نفر در حیاط داشتند کاهگل درست می‌کردند. يك نفر خشت‌ها را روی هم می‌چید. چند نفر هم خاك‌ها را بیرون می‌بردند.

امام (ع) به همه خسته نباشید گفت. گویا همه‌ی کارگرها را می‌شناخت. ناگهان در آن میان چشمش به يك کارگر ناشناس افتاد. کمی به او نگاه کرد. بعد، از خدمتکارش که مواظب اوضاع بود پرسید: «این کارگر کیست؟»
خدمتکارش جواب داد: «کارگری است که به کمک ما آمده.»
امام گفت: «آیا مزدش را هم تعیین کرده‌اید؟»
خدمتکار جواب داد: «نه، آقا! زیاد مهم نیست. هر چه به او بدهیم، می‌پذیرد.»

با این حرف، آقا! خیلی ناراحت شد و به خدمتکارش تندی کرد. خواستم او را آرام کنم. گفتم: «آقا! قربانتان بروم؛ زیاد خودتان را ناراحت نکنید.»
امام رضا (ع) با همان ناراحتی رو به من کرد و گفت: «ای سلیمان! بارها گفته‌ام برای کار کسی را نیاورید، مگر آنکه قبلاً مزدش را تعیین کرده باشید. کسی که نمی‌داند مزدش چقدر است، اگر چند برابر مزدش را هم بگیرد، فکر می‌کند مزدش را کم داده‌اند. اما اگر مزدش را تعیین کرده باشند و به آن اندازه پول به



او بدهند، خشنود می‌شود. اگر هم مبلغ کمی بر دستمزدش اضافه کنند، آن وقت کاملاً راضی و سپاسگزار خواهد شد.»

آن روز دیدم که امام رضا آن کارگر را صدا کرد. بعد از صحبت زیاد، دستمزد خوبی هم به او داد. آن کارگر خیلی خوشحال شد و برای او دعا کرد.

۱. سلیمان جعفری: یکی از دوستان
امام رضا(ع).



